

جوانی گمنام عاشق دختر پادشاهی شد. رنج این عشق او را بیچاره کرده بود و راهی برای رسیدن به معشوق نمی یافت.

مردی زیرک از ندیمان پادشاه که دلباختگی او را دید و جوانی ساده و خوش قلبش یافت، به او گفت پادشاه، اهل معرفت است، اگر احساس کند که تو بنده ای از بندگان خدا هستی، خودش به سراغ تو خواهد آمد.

جوان به امید رسیدن به معشوق، گوشه گیری پیشه کرد و به عبادت و نیایش مشغول شد. به طوری که اندک اندک مجذوب پرستش گردید و آثار اخلاص در او تجلی یافت.

روزی گذر پادشاه بر مکان او افتاد، احوال وی را جویا شد و دانست که جوان، بنده ای با اخلاص از بندگان خداست. در همان جا از وی خواست که به خواستگاری دخترش بیاید و او را خواستگاری کند. جوان فرصتی برای فکر کردن طلبید و پادشاه به او مهلت داد. همین که پادشاه از آن مکان دور شد، جوان وسایل خود را جمع کرد و به مکانی نا معلوم رفت. ندیم پادشاه از رفتار جوان تعجب کرد و به جست و جوی جوان پرداخت تا علت این تصمیم را بداند.

بعد از مدتها جستجو او را یافت. گفت: تو در شوق رسیدن به دختر پادشاه آنگونه بی قرار بودی، چرا وقتی پادشاه به سراغ تو آمد و ازدواج با دخترش را از تو خواست، از آن فرار کردی؟ جوان گفت: اگر آن بندگی دروغین که بخاطر رسیدن به معشوق بود، پادشاهی را به در خانه ام آورد، چرا قدم در بندگی راستین نگذارم تا پادشاه جهان را در خانه خویش نبینم؟